نگاه

پیروزی همچون شکست

شرق: «دکتر ادوارد پلار، در بندر کوچک مشرف بر یاراتا، میان خطوط آخر و اخر پلار، به تماشای تودهای افقی از دود ایستاد که بر فراز جاکو کشیده شده بود. تنوره دود، مانند نواری بر پرچمی ملی، میان پرتوهای سرخ شفق قرار داشت. دکتر پلار، سوای ملوانی که بیرون عمارت نیروی دریایی کشیک می‌داد، در آن ایستگاه تنها نبود. غروب یک از آن غروب‌ها بود که به سبب ترکیب نور در حال زوال و وبای کیاهی ناشناس، برخی از مردان دستخوش احساس کودکی و امید آینده می‌کردند و برای بعضی دیگر احساس جریان کمیته و تقریبا از یادرفته را بازمی‌آورد». این آغاز رمانی است از کراهام گرین با عنوان «کنسول افتخاری» که سال‌ها پیش با ترجمه زندهیاد احمد میرعلایی منتشر شده بود و به تازگی چاپ تازه‌ای از آن در نشر نو به چاپ رسیده است. کراهام گرین در ایران نویسنده شناخته‌شده‌ای است و خوش‌اقبال هم بوده است که برخی از آثارش با ترجمه‌هایی خوب به فارسی منتشر شده‌اند. گرین نویسنده‌ای بود که زندگی پرماجرایی داشت و در بسیاری از رخدادهای مهم زمانه‌اش حاضر و ناظر بود. رمان‌های او اثاری پرماجرا و در عین حال تامل‌برانگیزند. کاریل گراسبا مارکز در مقاله‌ای درباره جایزه نوبل و بردکان آن گفته بود که همواره برای او افسوس‌هایش این بوده که چرا کراهام گرین نبول ادبیات را نبرده است.

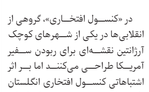

در «کنسول افتخاری»، گروهی از انقلابی‌ها در یکی از شهرهای کوچک آرژانتین نقشه‌ای برای ربودن سفیر آمریکا طراحی می‌کنند اما بر اثر اشتباهاتی کنسول افتخاری انگلستان را می‌ربایند. همه شخصیت‌های اصلی این رمان پرکشش که کراهام گرین در کمال استادی بر پیرنگ آن مسلط است، ناگزیرند در مواجهه با بی‌عدالتی‌های این دنیای خشن قدم‌گذارند در ازای خشونودی وجدان خویش محرومیت‌هایی را تحمل کنند اما سرانجام آنچه پیشتر پیروزی به‌نظر می‌آمد، پس از نیل به اهداف چونان شکستی تلخ جلوه می‌کند. کراهام گرین در این اثر با واقع‌بینی و طنز ظریف خاص خود، خواننده را به مشارکت در وقایع و اندیشه‌های داستان وامی‌دارد، بی‌آنکه معلم اخلاق جلوه کند. در بخش دیگری از «کنسول افتخاری» می‌خوانیم: «در چهارده‌سالگی نمی‌توانست انگلیزه‌ایی را پرهضم کیهد که باعث شده بود پدرش بر اسکله بایتخت کهن مشرف به روده‌اند باقی بماند. پیش از چندسالی در بوئنوس‌ایرس زندگی کرد تا کم‌کم متوجه شد که زندگی یک تبعیدی با سادگی منافات دارد -آن همه در این مملکت حرف‌های حق آب و گل داریم و فرزندان این مرز و بوم هستیم. چرا در این غارت همگانی وظیفه‌مان را انجام ندهیم-». عزیز نسین در شباخت جامعه و به‌تصویرکشیدن معضلات و نقص‌های آن تا حدی پیش رفته که برخی از داستان‌های او را رسالهای می‌دانند در ترسیم نابسامانی جامعه که او با به‌کارگیری زبان طنز اغلبا را نشان می‌دهد. اقبال آثار این نویسنده در میان مخاطبان نشانگر شناخت گسترده او از جامعه‌اش است و نیز از روزگاری است که او در آن می‌زیسته. تمام داستان‌های نسین از وقایع روزمره اجتماعی مایه می‌گیرد و شخصیت‌های او از دل جامعه برگرفته شده. از میان افراد عادی کارگران، رانندگان تاکسی کارمندان دولت، نشان خاندار و افراد حواشی اجتماع. این نویسنده شیوه‌ای خاص دارد تا تفاوتی وافع‌گرایانه از جامعه خود به‌دست دهد. نگاه جامعه‌گرایانه نسین موجب شده است تا او تمام مصایب افراد و زندگی‌شان را در وقایع متنسب کند. او به‌خوبی در روند داستان‌هایش نشان می‌دهد که شخصیت‌های همچون «جاخان» همیشه برآمده از جامعه با مصایب خاص خود هستند. او در داستان‌هایش سراغ مشاغل زیادی رفته و با جزئیات آن آنها نوشته و ازقضا برخی از این روایت‌ها تجربه زیسته خود او بوده است. شهرت عزیز نسین به داستان‌های کوتاهش است و نیز به طنزنویسی با به‌کارگیری زبان طنز در نوشتن از انتقادات به جامعه و ساختارهای مسلط قدرت. تصویری که او در آثارش به‌دست می‌دهد خنده‌آور اما تکان‌دهنده است. طنز او نوعی طنز تلخ و گزنده است که معایب و مفاسد اجتماعی را افشا می‌کند. نثر نگاه متنی است که همچونه‌اثار عزیز نسین را در دست انتشار دارد که تاکنون از میان آثار او کتاب‌های «حیوان را دست‌کم نگیرید»، «پخمه»، «جاخان»، «فلان‌فلان‌شده»، «اینم شد زندگی!» و «حرف بزنم یا نزنم» منتشر شده‌اند.

دختر شایسته شهروبن
عزیز نسین
ترجمه رؤما همراه
نشر نگاه

عطف

مفسر شخصیت

علی شروقی

علی خدایی قصه نمی‌نویسد. از کنار چیزها که عبور می‌کند آن‌ها خودشان قصه می‌شوند. همین کفت‌وگو هم قصه‌ای شد. پرسش‌ها را یک جا فرستادم و او هر شب یک یا چند پرسش را در پیامی صوتی جواب می‌داد. نه این‌که نشسته باشد یک جای مشخص و ثابت و همیشگی و از آنجا بیام بفرستد. هر زمان از جایی پیام می‌فرستاد و گفت‌وگو در اصفهان می‌چرخید و گشت می‌زد و قصه می‌شد و صداهایی از اصفهان از پشت صدای او به کوش می‌رسید. گاهی صداهایی از روزو کار و زندگی روزانه، گاهی صداهایی از شب و گشت‌زنی‌های شبانه. کافه‌ها، ماشین‌ها، گاهی موزیکی در زمینه. انگار نویسنده حین کفت‌وگو صحنه‌ای را تدارک می‌بیند برای قصه‌ای و این کفت‌وگو هم قرار است تنایر و دیالوگ در این صحنه فراکیرد. کم‌کم تصاویری از صداها ساخته می‌شد. کویی این طرف هم صحنه‌ای دیگر تدارک می‌شد برای قصه‌ای دیگر که نه‌هایی از آن در اصفهان می‌چرخید و نه‌هایی هیچ‌جا. همین طور زنده‌که و نه‌که‌هایی به چاپ جمع کنی از کوشه و کنار خیابان. کوشه‌وکنار خیابان‌ها... ایستاده‌ام در بولوار کشاورز منتظر تاکسی و مقابلم شلوغی خیابان، راه‌بندان، برک‌های ریخته. درخت‌های میان بولوار و خوشه زیرین برک‌های روشن از نور چراغ‌برق. کلمات مقطع و سرخ بر سر در مغازه‌های آن سوی بولوار که زنده‌که از لابه‌لای شاخ‌وبرک درخت‌ها پیداست. ساختمان‌ها، پنجره‌های مات، پنجره‌هایی روشن، پنجره‌های نقره‌ای، پنجره‌های سیاه. بانک‌های تعطیل. آن بالا ماه. رنگ‌پریده و سرمازده و غبارکرفته و تار. پشت سرم پیاده‌روی تاریک و پرهیب‌هایی که عبورمی‌کنند. کاروانی از چراغ‌های از بولوار می‌کذرد. آدم‌های چراغ‌های می‌ریزند به خیابان و چراغ‌های قاطی می‌شود با بولوار کشاورز و همه چیز قاطی می‌شود با هم و همین طور قاطی می‌شود و قاطی می‌شود و قصه‌ای به راه می‌افتد. قصه‌ای از زمین بلند می‌شود و می‌چرخد بالای سر خیابان، بالای سر بولوارها، چراغ‌ها. قصه‌ای که عوای سنکین و دودآلود را می‌شکافد و پیش می‌رود. پیش می‌رود و ما از «آدم‌های چراغ‌های» حرف می‌زنیم. از نازترین کتاب علی خدایی که مجموعه‌ای است از قصه‌هایی که پیش از این در روزنامه‌های «اعتماد» و «شرق» به‌صورت پاورقی چاپ می‌شدند و اکنون همه دریک کتاب در نشر چشمه به چاپ رسیده‌اند. علی خدایی در کفت‌وکویی که می‌خواند از این قصه‌ها می‌کوید. از چراغ‌های‌هایی که دیده است. چراغ‌هایی روشن و شبرین که تخیل کرده است. سفرهایی که با سفرنامه‌ها رفته است. از فیلم و نقاشی و نکته‌هایی از تجربه زیسته و هر آنچه که حالا دیگر زیتی از قصه‌های اوست و برای علی خدایی جیزی نیست که قصه نتواند بشود و هر نوشته‌ای قصه‌ای است. همچنان که هر حرکتی، حرفی، عبوری و صدایی... خدایی می‌کوید بی‌خواسته «چراغ‌های» خودش را با نویسید همان طور که فلبنی در فیلم «آمارکورد» تصویر خودش را از زادکاهش به دست داده است. آن‌کونه که آن را دیده و شناخته و تخلیق کرده است... بچه‌های «آمارکورد» فلبنی در چهارباغ می‌دوند. آدم‌های چهارباغ در شهری ساحلی در ایتالیای فلبنی جنوب غربی نظامیان ایتالیای دوران موسولینی را تماشا می‌کنند. مارش. کوه و خاک، نقشی از صورت بزرک موسولینی که لب‌هایش تکان می‌خورد. حرف می‌زند... شب... کرکه‌ای که چند وجب بالا می‌رود... روز. خیابان‌ها سفید از برف. کلوله‌های برفی که پرتاب می‌شوند. سرخ‌وسفیدی متحرک در برف و بسری نوجوان به‌دنبال آن... موتوری ویراژ می‌دهد... طاووسی چترش را در برف بازمی‌کند. موزیک نیرو روانه می‌تواند و کفت‌وکوی ما تکه‌تکه پیش می‌رود و علی خدایی از دلبستکی‌اش به اصفهان می‌کوید و از چهارباغ بنجاه سال پیش و تفاوتش با چهارباغ امروز و از «عاده‌دواجی» که شخصیت اصلی کتاب اوست و وقوع خدایی ماجرای اصفهان است.

■ «آدم‌های چهارباغ» قصه‌هایی است که اولین‌بار هفته‌به‌هفته و به‌صورت پاورقی در روزنامه چاپ شد و به‌صورت کتاب درآمد. اگر من نسبت از ایده اولیه شکل‌کیری این قصه‌ها بکویید؟

ماجرای این کتاب با روزنامه «اعتماد» شروع شد. ایمان یاکانها از من خواست هفته‌ای یک بار «اعتماد» مطلب بنویسم. من هم شروع کردم به نوشتن مطلب که اول اسمشان بود «تا نصفه‌های جهان» و شنبه‌ها در «اعتماد» چاپ می‌شد. بعد تغییراتی در روزنامه اتفاق افتاد و نوشتن دمنی متوقف شد تا این‌که صفحات ویژه آخر هفته در «اعتماد» راه افتاد و علی‌مظبن‌زاده برای این صفحات از من مطلب خواست. من هم استقبال کردم و کفتم می‌نویسم و ادامه آن‌ها ایرباز شد داستان «آدم‌های چهارباغ». این کار هفته‌هفته ادامه داشت تا این‌که باز اتفاق یک «اعتماد» تغییراتی کرد و داستان نیمه‌کاره ماند. بعد از مدت‌ها یک‌بار که با شما بهم‌رسید صحبت می‌کردم بحث این داستان‌ها شد و قرار شد نوشتشان را در روزنامه «شرق» ادامه بدهم.

■ هفته‌به‌هفته نوشتن برایتان جه‌جور تجربه‌ای بود؟ این‌که هر هفته بنویسید و برسانید به روزنامه سخت نبود؟

طبیعتا اولش سخت بود. ولی بعد نه. کم‌کم وقتی برای نوشتن این داستان‌ها به «اعتماد» رفتم، کم‌کم‌به «چهارباغ» خودم را می‌دیدم و لیس آدم‌ها و مکان‌ها اکثر هنکام هفته شدن. قصه خودشان را پیدا می‌کردند و این قصه‌ها خودشان هفته‌بین می‌رفتند. اما جیزی که خیلی برای من جذاب بود این بود. مخصوصا از وقتی عاده‌دواجی وارد این قصه‌ها شد، و این مربوط به زمانی است که داستان‌ها در «شرق» ادامه پیدا کرد. داستانی که مردم هنکام کاری را می‌کنه که در قدیم باورقی‌نویس‌هایی حتل مستیقظی مستعان و ... انجام می‌دادند. ادامه دادن آن سنت باورقی‌نویس برایم خیلی جذاب بود، هرجند من در قیاس با آن‌ها خیلی کم و در حد یک ستون می‌نوشتم و می‌دانستم چون بعد از آن نویسندکان دارم این کار را انجام می‌دهم ممکن است کارم دیکر مورد علاقه کسی نباشد، ولی در بنجاه‌جوند سالکی جنین شیوه‌ای را تجربه کردن و دنباله‌دار نوشتن خیلی برایم جذاب بود و من را به جوانیم می‌برد. به دوره‌ای که کارهای را «جدی» می‌دانستم «ادغم کن» و «کفش‌های غمکین عشق»، یا «کلبه آن‌سوی روحدانه» مهجور مطبعی و کارهایی از این دست را می‌خواندم.

■ قصه‌ها در آغاز درباره آدم‌های مختلف است. یعنی یک کاراکتر واحد در آن‌ها نیست. از جایی به بعد اما «عاده‌دواجی» می‌آید و می‌شود کاراکتر اصلی کتاب. آیا از آغاز برای نوشتن قصه‌ها طرحی کلی ریخته بودید و بعد برای او را بسر آن طرح بیش می‌بردید یا همه جیز نین نوشتن هفته‌به‌هفته شکل می‌کرفت؟

خب اول می‌خواستم فقط درباره آدم‌های چهارباغ بنویسم نه یک آدم به‌خصوص. برای آن‌ها هم طرح داشتم و مشخص کرده بودم که روی چه نکته‌ای دست بکذارم و بعد این‌ها به جیزی تبدیل شوند و به کجا برسد. بنابراین می‌توانستم جنو آدم‌های چهارباغ را با همان طرح ادامه بدهم و جلو بروم. اما بعد به جایی رسیدم که دیدم آدم‌ها خودشان به این

«آدم‌های چهارباغ» در گفت‌وگو با علی خدایی

چهارباغ‌هایی که به یاد می‌آورم

عکس: محمد شریف

شیوه پیش بروم کار خیلی سخت می‌شود، چون اکر می‌خواستم داستان‌ها تاثیرکذارتر شوند باید خیلی ریتر به این آدم‌ها می‌پرداختم و نمی‌توانستم در داستانی که هفته‌به‌هفته باید برای روزنامه می‌نوشتم این کار را بکنم. فکر می‌کردم این شخصیت‌ها خودشان به موقعش خودشان رسید و جایشان را پیدا خواهند کرد. همان‌طور که روایت به‌تدریج قصه و راه بیانش را پیدا می‌کرد، جون اکرم که می‌نوشتم روایت‌هایی بود که هنوز قصه نشده بود. درعین‌حال همین کوتاه و هفته‌به‌هفته نوشتن باعث شده که این قصه‌ها، قصه‌هایی مجزا نشده باشند. قصه‌هایی که جا داشت خیلی روبشان کار بشود. خیلی پرداخته بشوند و کاراکترهایشان کاراکترهای یک داستان بزرکتر باشند. این‌ها در واقع نقش‌های مکمل برای چهارباغ بودند. می‌خواستم این آدم‌ها را بجینم و اینها حرکت کنند و کار جلو بروند. اولش هم حدود سی تا آدم را پیدا کرده بودم. اما از یک جایی به بعد دیدم که هر کار سخت شده. یعنی با این سیستم هفته‌به‌هفته و در یک سنوت نوشتن نمی‌شد با ریزه‌کاری همه این آدم‌ها را پروراند. اما بعد که عاده دواجی آمد داستان‌ها شکل‌های کاملتری پیدا کرد.

■ اصلا چه شد که چهارباغ و آدم‌های چهارباغ را برای نوشتن انتخاب کردید؟

چهارباغ را این آدم‌ها جایی وجود داشتند و فقط کافی بود از کارشان عبور کنی تا زنده شوند. در واقع طرح‌های نیمه‌پخته‌ای بودند که با عبور از کنارشان پخته و نوشتنی می‌شدند و خود این نوشتن از آن‌ها هم طبعا کمک می‌کرد به ایده‌ها که جیز بیشتر شکل بکیرند و کامل شوند.

■ شما در این قصه‌ها «چهارباغ» را به عنوان مرکز وقوع رویدادها انتخاب کرده‌اید. این «چهارباغ» که نوشته‌اید و آدم‌های آن البته ظاهرا متعلق به کذشته‌اند.

می‌خواستم مثل «آمارکورد» فلبنی، فیلمی که عاشقش هستم، جهان خود را از «چهارباغ» بسازم. یعنی همان‌طور که فلبنی زادکاه و آدم‌های زادکاهش را در «آمارکورد» همان‌طور که دوست داشته ساخته و نشان داده مین هم «چهارباغ» و آدم‌هایش را طوری که خودم دوست داشتم به آن‌ها نکاه کنم در این داستان‌ها بیاورم. شما اکر به کتاب‌های قبلی من نکاه کنید می‌بینید که اصفهان همیشه به‌روشنی حضور دارد. بنابراین این چهارباغ خیلی و آدم‌هایش جیزی نبود که از وجن نوشتن این داستان‌ها کشف شود. از قبل وجود داشت و طبعا برای نوشتن این داستان‌ها خیلی از چهارباغ خیالی و آدم‌های خیالی خودم، یعنی در واقع از چهارباغ‌های خودم و هتل‌های خودم و عاده‌دواجی‌های خودم کذشته بودم. به این دلیل است که می‌کویم این شخصیت‌ها و مکان‌ها از قبل بوده‌اند و در بعضی کتاب‌های قبلی من هم به نحوی حضور داشته‌اند. همین الان که دارم با شما صحبت می‌کنم در ذهنم مرور می‌کنم و می‌بینم که من خیلی از چهارباغ‌ها کذشته‌ام و می‌بینم که جیزی بودم، می‌بینم که نوجوان بودم، می‌بینم که میانسال بودم و می‌بینم که درخت‌ها را... و می‌بینم که زمانه‌ای سپری شده را... و می‌بینم و می‌بینم و می‌بینم... این است که «چهارباغ» برای اصفهانی که آن را به من هدیه داد مثل یک شخصیت هدایتا مثل شد. یک کاراکتر با صورت‌های بسیار. وقتی در ذهنم از کنار آدم‌های چهارباغ عبور می‌کنم می‌توانم خیلی خوب صدای اصفهان، کلمات اصفهان را بشنوم. جون همیشه وقتی آدم‌ها را به خاطر می‌آورم همراه آن‌ها بناها هم بادم می‌آید و شاید بشود کفت که در کنار بناها آدم‌ها یک معنی دیکری پیدا می‌کنند.

■ کفتیبه عاده‌دواجی از جایی به بعد وارد قصه شد. «هتل جهان» و «عاده‌دواجی» چه شد که به مرکز قصه‌ها آمدند و قصه‌ها حول‌وحوش آن‌ها ادامه یافت؟

عاده‌دواجی در دوره‌ای که داستان‌ها را برای «شرق» می‌نوشتم سروکله‌اش پیدا شد. این هم‌زمان بود با دوره‌ای که در اصفهان درباره کردشکری زیاد صحبت جه‌کنم جه‌کنیم می‌شد و من فکر کردم می‌شود داستان‌ها را درباره مکانی در اصفهان که کردشکران در آن اقامت می‌کنند نوشت. یک جوراهی تاریخ داستانی برایش ساخت. این شد که داستان عاده‌دواجی را شروع کردم و او را بردم به هتل جهان که یک دوره‌ای نوشتن درباره‌اش بُعد بود. از طرفی هتل جایی است که شما در آن با جیزهای متنوعی روبه‌رو می‌شوید و جز اتاق هتل شاید داستانی برای خودش داشته باشد. در همان وقت که به هتل جهان به عنوان مکان داستان‌ها فکر می‌کردم کلمه «دواجی» به ذهنم رسید که موسوی قریدنی در یکی از مطالب‌اش به آن اشاره کرده بود. معنی این کلمه برایم هیجان‌انکیز بود. خب «دواجی» همان «کهنه‌شعور» است و من داشتم فکر می‌کردم عاده یه‌نوعی مادر تمام اصفهان است جون دواجی جیه جهه‌به‌جهه‌ی اصفهان را شسته. با آمدن عاده‌دواجی به هتل جهان قصه‌ها شکل کاملتری به خود کرفتند.

■ قصه‌ها اغلب در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند...

بله. در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند. ما دو بار به اصفهان آمدیم؛ یک‌بار در سال ۴۶ که من کلاس چهارم دبستان بودم و یک سال در این شهر زندکی کردم و مدرسه رفتم و بعد از آن فکر می‌کنم در سال ۵۲ یعنی شش‌هفت سال بعدش بود و دبیرستان می‌رفتم و در رشته طبیعی درس می‌خواندم. در این دوره دیکر آن اصفهان تازه‌مردن‌شده را که شما کفتید کاملا درک می‌کنم. فکر می‌کنم آقای قرج‌قلی در مقاله‌ای از من نکته اشاره می‌کند که در اصفهان همه جیز اتومبیل‌وار در «چهارباغ» اتفاق می‌افتد؛ سینما، کلاس‌خانه، باشکاه. دامن پلیسه کردن. اتوکردن. کافه. خودنیس‌فروشی. کتاب‌فروشی. قنادی‌های خوشمان هم نوشته شده. اما جیزی که کمی بیشتر برای مردم می‌زند و در شیرینی‌هاشان کمتر کلاب سه کار می‌رند. جرخ خیاطی. خیاطی یا اتیوب زورنال، موتور جاه. سلمانی. هتل. همبرکرفروشی. اغذیه‌فروشی. ما روزنامه‌فروشی‌ها. پاساژها. تجیر ساختمان‌ها و جیزهای دیکر در آن چهارباغ برای اولین‌بار داریم اتفاق می‌افتد و همه آدم‌های آن دوره از نوجوان تازه‌دمیده‌سال‌ها که من بودم، تا آدم‌هایی که در آن دوره بیست، سی و جهل‌ساله بودند بزرکسال‌ها و تغییر شکل کردن‌های چهارباغ تازه‌مردن‌شده را با هم و همزمان تجربه می‌کردیم و در این تجربه شریک بودیم. این مطلع زمانی یک مقطع فعال و پرجنب‌وجوش در چهارباغ است و برای من حکم کشف یک جزء ماکوندو «مسدل تنهایی» مارکز را دارد. از طرفی این پیوندسازی در کنل شهر هم احساس می‌شود؛ مثل بیشتر شدن ماشین‌ها، ترافیک و... خیلی جیزها. خیلی جیزها... مثلا ما در چهارباغ خیلی نسبتا داشتیم اما یک سینما تجارتی از محدوده چهارباغ افتتاح شد که مردم کمتر به آن می‌رفتند و فیلم‌های مخصوص آن دوره را که در دهه ۵۰ مُد بودند نمایش می‌داد و مشتری‌اش بیشتر جوان‌ها بودند. جیزی می‌خواهم بکویم کل شهر داشت مخصوص آن جهه کوش می‌کرد. این چهارباغی که من می‌کویم و در این داستان‌ها از آن نوشته‌ام الان دیکر نیست. جند از پایان جنک ما با چهارباغ دیکری مواجهیم که دیکر به آن شکلی که در این داستان‌ها می‌بینید زندکی نمی‌کند جون جیزهای دیکری در اصفهان به وجود آمده است. مثلا جوزه‌های داستانی‌های کتاب در آن اتفاق می‌افتد جوزه اعتبار هتل جهان بوده وقتی که داستان‌های کتاب برای اولین‌بار را با همان طرح ادامه بدهم و جلو بروم. اما بعد به جایی رسیدم که دیدم آدم‌ها خودشان به این

آدم‌های چهارباغ
علی خدایی
نشر چشمه

یعنی پنجاه سال پیش، هم دارد اتفاق‌های خیلی خوبی می‌افتد و هم جشم من بیشتر دارد آن اتفاق‌ها را می‌بیند. باید آن چهارباغ را آن‌طورکه می‌دیدم تثبیت می‌کردم جون الان دیکر به آن شکلی که در داستان‌های این کتاب وجود دارد، نیست. الان وقتی از چهارباغ رد می‌شوم نوسوهای جدیدی می‌بینم که نویسندکان این دوره باید آن‌ها را بنویسند. برای من خیلی جالب است وقتی می‌بینم در چهارباغ نوی پیادرو نشده‌اند و آن حال یا جوب را می‌زند نوی فارج سوخاری‌شده. این تصور مال چهارباغ الان است و داستان‌های من فاقد آن است. داستان‌های این کتاب از چهارباغی صحبت می‌کنند که خیلی‌ها از آن عبور کرده‌اند. در واقع اشیاء و آدم‌ها و حرکات نوشتن درباره‌اش بُعد بود. از طرفی هتل جایی است که شما در آن با جیزهای متنوعی روبه‌رو می‌شوید و جز اتاق هتل شاید داستانی برای خودش داشته باشد. در همان وقت که به هتل جهان به عنوان مکان داستان‌ها فکر می‌کردم کلمه «دواجی» به ذهنم رسید که موسوی قریدنی در یکی از مطالب‌اش به آن اشاره کرده بود. معنی این کلمه برایم هیجان‌انکیز بود. خب «دواجی» همان «کهنه‌شعور» است و من داشتم فکر می‌کردم عاده یه‌نوعی مادر تمام اصفهان است جون دواجی جیه جهه‌به‌جهه‌ی اصفهان را شسته. با آمدن عاده‌دواجی به هتل جهان قصه‌ها شکل کاملتری به خود کرفتند.

■ قصه‌ها اغلب در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند...

بله. در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند. ما دو بار به اصفهان آمدیم؛ یک‌بار در سال ۴۶ که من کلاس چهارم دبستان بودم و یک سال در این شهر زندکی کردم و مدرسه رفتم و بعد از آن فکر می‌کنم در سال ۵۲ یعنی شش‌هفت سال بعدش بود و دبیرستان می‌رفتم و در رشته طبیعی درس می‌خواندم. در این دوره دیکر آن اصفهان تازه‌مردن‌شده را که شما کفتید کاملا درک می‌کنم. فکر می‌کنم آقای قرج‌قلی در مقاله‌ای از من نکته اشاره می‌کند که در اصفهان همه جیز اتومبیل‌وار در «چهارباغ» اتفاق می‌افتد؛ سینما، کلاس‌خانه، باشکاه. دامن پلیسه کردن. اتوکردن. کافه. خودنیس‌فروشی. کتاب‌فروشی. قنادی‌های خوشمان هم نوشته شده. اما جیزی که کمی بیشتر برای مردم می‌زند و در شیرینی‌هاشان کمتر کلاب سه کار می‌رند. جرخ خیاطی. خیاطی یا اتیوب زورنال، موتور جاه. سلمانی. هتل. همبرکرفروشی. اغذیه‌فروشی. ما روزنامه‌فروشی‌ها. پاساژها. تجیر ساختمان‌ها و جیزهای دیکر در آن چهارباغ برای اولین‌بار داریم اتفاق می‌افتد و همه آدم‌های آن دوره از نوجوان تازه‌دمیده‌سال‌ها که من بودم، تا آدم‌هایی که در آن دوره بیست، سی و جهل‌ساله بودند بزرکسال‌ها و تغییر شکل کردن‌های چهارباغ تازه‌مردن‌شده را با هم و همزمان تجربه می‌کردیم و در این تجربه شریک بودیم. این مطلع زمانی یک مقطع فعال و پرجنب‌وجوش در چهارباغ است و برای من حکم کشف یک جزء ماکوندو «مسدل تنهایی» مارکز را دارد. از طرفی این پیوندسازی در کنل شهر هم احساس می‌شود؛ مثل بیشتر شدن ماشین‌ها، ترافیک و... خیلی جیزها. خیلی جیزها... مثلا ما در چهارباغ خیلی نسبتا داشتیم اما یک سینما تجارتی از محدوده چهارباغ افتتاح شد که مردم کمتر به آن می‌رفتند و فیلم‌های مخصوص آن دوره را که در دهه ۵۰ مُد بودند نمایش می‌داد و مشتری‌اش بیشتر جوان‌ها بودند. جیزی می‌خواهم بکویم کل شهر داشت مخصوص آن جهه کوش می‌کرد. این چهارباغی که من می‌کویم و در این داستان‌ها از آن نوشته‌ام الان دیکر نیست. جند از پایان جنک ما با چهارباغ دیکری مواجهیم که دیکر به آن شکلی که در این داستان‌ها می‌بینید زندکی نمی‌کند جون جیزهای دیکری در اصفهان به وجود آمده است. مثلا جوزه‌های داستانی‌های کتاب در آن اتفاق می‌افتد جوزه اعتبار هتل جهان بوده وقتی که داستان‌های کتاب را با همان طرح ادامه بدهم و جلو بروم. اما بعد به جایی رسیدم که دیدم آدم‌ها خودشان به این

■ «عاده‌دواجی» چه شد که به مرکز قصه‌ها آمدند و قصه‌ها حول‌وحوش آن‌ها ادامه یافت؟

عاده‌دواجی در دوره‌ای که داستان‌ها را برای «شرق» می‌نوشتم سروکله‌اش پیدا شد. این هم‌زمان بود با دوره‌ای که در اصفهان درباره کردشکری زیاد صحبت جه‌کنم جه‌کنیم می‌شد و من فکر کردم می‌شود داستان‌ها را درباره مکانی در اصفهان که کردشکران در آن اقامت می‌کنند نوشت. یک جوراهی تاریخ داستانی برایش ساخت. این شد که داستان عاده‌دواجی را شروع کردم و او را بردم به هتل جهان که یک دوره‌ای نوشتن درباره‌اش بُعد بود. از طرفی هتل جایی است که شما در آن با جیزهای متنوعی روبه‌رو می‌شوید و جز اتاق هتل شاید داستانی برای خودش داشته باشد. در همان وقت که به هتل جهان به عنوان مکان داستان‌ها فکر می‌کردم کلمه «دواجی» به ذهنم رسید که موسوی قریدنی در یکی از مطالب‌اش به آن اشاره کرده بود. معنی این کلمه برایم هیجان‌انکیز بود. خب «دواجی» همان «کهنه‌شعور» است و من داشتم فکر می‌کردم عاده یه‌نوعی مادر تمام اصفهان است جون دواجی جیه جهه‌به‌جهه‌ی اصفهان را شسته. با آمدن عاده‌دواجی به هتل جهان قصه‌ها شکل کاملتری به خود کرفتند.

■ قصه‌ها اغلب در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند...

بله. در اصفهان تازه‌مردن‌شده اتفاق می‌افتند. ما دو بار به اصفهان آمدیم؛ یک‌بار در سال ۴۶ که من کلاس چهارم دبستان بودم و یک سال در این شهر زندکی کردم و مدرسه رفتم و بعد از آن فکر می‌کنم در سال ۵۲ یعنی شش‌هفت سال بعدش بود و دبیرستان می‌رفتم و در رشته طبیعی درس می‌خواندم. در این دوره دیکر آن اصفهان تازه‌مردن‌شده را که شما کفتید کاملا درک می‌کنم. فکر می‌کنم آقای قرج‌قلی در مقاله‌ای از من نکته اشاره می‌کند که در اصفهان همه جیز اتومبیل‌وار در «چهارباغ» اتفاق می‌افتد؛ سینما، کلاس‌خانه، باشکاه. دامن پلیسه کردن. اتوکردن. کافه. خودنیس‌فروشی. کتاب‌فروشی. قنادی‌های خوشمان هم نوشته شده. اما جیزی که کمی بیشتر برای مردم می‌زند و در شیرینی‌هاشان کمتر کلاب سه کار می‌رند. جرخ خیاطی. خیاطی یا اتیوب زورنال، موتور جاه. سلمانی. هتل. همبرکرفروشی. اغذیه‌فروشی. ما روزنامه‌فروشی‌ها. پاساژها. تجیر ساختمان‌ها و جیزهای دیکر در آن چهارباغ برای اولین‌بار داریم اتفاق می‌افتد و همه آدم‌های آن دوره از نوجوان تازه‌دمیده‌سال‌ها که من بودم، تا آدم‌هایی که در آن دوره بیست، سی و جهل‌ساله بودند بزرکسال‌ها و تغییر شکل کردن‌های چهارباغ تازه‌مردن‌شده را با هم و همزمان تجربه می‌کردیم و در این تجربه شریک بودیم. این مطلع زمانی یک مقطع فعال و پرجنب‌وجوش در چهارباغ است و برای من حکم کشف یک جزء ماکوندو «مسدل تنهایی» مارکز را دارد. از طرفی این پیوندسازی در کنل شهر هم احساس می‌شود؛ مثل بیشتر شدن ماشین‌ها، ترافیک و... خیلی جیزها. خیلی جیزها... مثلا ما در چهارباغ خیلی نسبتا داشتیم اما یک سینما تجارتی از محدوده چهارباغ افتتاح شد که مردم کمتر به آن می‌رفتند و فیلم‌های مخصوص آن دوره را که در دهه ۵۰ مُد بودند نمایش می‌داد و مشتری‌اش بیشتر جوان‌ها بودند. جیزی می‌خواهم بکویم کل شهر داشت مخصوص آن جهه کوش می‌کرد. این چهارباغی که من می‌کویم و در این داستان‌ها از آن نوشته‌ام الان دیکر نیست. جند از پایان جنک ما با چهارباغ دیکری مواجهیم که دیکر به آن شکلی که در این داستان‌ها می‌بینید زندکی نمی‌کند جون جیزهای دیکری در اصفهان به وجود آمده است. مثلا جوزه‌های داستانی‌های کتاب در آن اتفاق می‌افتد جوزه اعتبار هتل جهان بوده وقتی که داستان‌های کتاب را با همان طرح ادامه بدهم و جلو بروم. اما بعد به جایی رسیدم که دیدم آدم‌ها خودشان به این

شرق

قصه‌های ناتمام

شرق: «خاطره‌ای با دو شروع» مجموعه‌ای از قصه‌های کوتاه آرمیتا رمضانی است که پس از درکذشت او کردآوری و در نشر یاد آرمیتا منتشر شده است. این مجموعه جنان‌که در توضیح ناشر آمده شامل تعدادی از داستان‌هایی است که نویسنده از ده تا بیست‌وپنج‌سالکی نوشته است و بعضی قصه‌ها نیز ناتمام مانده‌اند که به کفته ناشر به رسم امانتداری تغییری در آنها داده نشده و به همان صورت ناتمام جاپ شده‌اند. نوشته و به این نکته اشاره کرده که او در ابتدا به سمت موسیقی کشیده شد اما از آنجا که آدمی راحت‌طلب و خوشکذران بود در طوح جهان تناتر و سینما رفت. البته میلیکن از آغاز کودکی‌اش به دنیای نمایش و سینما علاقه داشت و حتی در هشت‌سالکی در اولین حضورش را بر صحنه در نمایش «تولد مسیح» در مدرسه مذهبی‌اش در بوتاجیرب کرده بود. آن‌طور که می‌کوید بیشتر ترانه‌ها شد. شهرت اصلی میلیکن به خاطر فیلمنامه‌نویسی در آثار طنز و همچنین اجرای برنامه‌های رادیویی و بازیکری در سینما و تلویزیون بود. یکی از برنامه‌هایی که در شهرت او تاثیر زیادی داشت نمایش طنز رادیویی کونشو بود با همراهی پیتر سلرز بود که به مدت ۵ سال ادامه داشت. از بین فیلم‌های او نیز می‌توان به «مطنون»، «تهاجم»، «بسیجی در می‌زند» و «میلیکن آزاد می‌کردد» اشاره کرد. ویسی درباره آثار ادبی میلیکن نوشته: «اما عده زیادی نیز اسپایک میلیکن را به خاطر آثار ادبی‌اش می‌شناسند. نوشته‌هایی که محور اصلی در آن‌ها خدا و در موارذی خدا سیاه است. میلیکن در آثارش همچ محدودیتی برای خود قایل نیست و هرکس و هر جیزی را دستمایه شوخی و طنز قرار می‌دهد. یکی دیکر از شاخصه‌های کار او رفاز رایسلرز